قصہ شاہ گدا

کوه را جانب تو آهنگ است | از تو بازی گرفتن دل تنگ است

آتش از شوق داغ بر دل ماند | آب را پای تیز در گل ماند

همه سر بر خط قضای تو اند | سر بسر طالب رضای تو اند

هر چه آن در نشیب و در پست است | تو محیطی و دیگران موج است

موج گر نیست بحر را چه غم است | بحر گر نیست موج را هم عدم است

مقصد ما ست آنجهان خراب | بی سبا نیست همچو نقش بر آب

که ز موج دگر خورد بر هم | که ز باد و هوا شود در هم

من نا امید گوهری نایاب | کشتی افکنده ام در گرداب

گر ز من جز گنه نمی آید | از تو غیر از کرم نمی آید

گر چه لب تشنه ام فتاده بجا | چون ترا بحر لطف هست صفا

گر چه من سر بسر گنه کردم | نامه خویشتن سیه کردم

تو در آن نامه سیاه مبین | کرم خویشتن بآن گناه مبین

من خرابم که در خطای خودم | تو مکن روز حشر منفعلم

با وجود این گناهکاریها | از تو دارم امیدواریها

زانکه بر تست اعتماد همه | ای مراد من و مراد همه

تو کریمی و بی نوای توام | بادشاهی و من گدای توام

ملک باشد گدا بسیم و زری | اشک سرخی و چهره ام زردی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای وجود تو اصل هر موجود ... هستی و بودی و خواهی بود

عالم از بلند و پست تویی ... همه هیچ اند هر چه هست تویی

نقش بندی صحیفهٔ ازلی ... بوجود کریم لم یزلی

نه ازل آگه از بدایت تو ... نه ابد واقف از نهایت تو

ورق نانوشته میخوانی ... سخن ناشنیده میدانی

پیش تو طایران قدوسی ... بهر یک دانه بر زمین بوسی

روی ما سوی تست از همه رو ... سوی ما روی تست از همه سو

در سجودیم رو بدرگه تو ... باز سر کرده ایم در ره تو

کعبه سنگی بر آستانهٔ تو ... افتد آن ره بسوی خانهٔ تو

صبح را با شفق در آمیزی ... آب و آتش بهم در آمیزی

زلف شب را نقاب رو بندی ... مهر و مه را جهان فروز کنی

فلک از ماه چهره مهر فروز ... داغها دل دار غمت شب و روز

گرد کوی تو زمین بخاک نشست ... گشت و برپای بندگان تو بست

بحر از هیبت تو آب شده ... غرق دریای اضطراب شده

آنکه بگذشت از سپهر برین ⁂ سایهٔ او بکی فتد بر زمین

آنکه نا خوانده علم دین خواند ⁂ لوح تعلیم خود چسان خواند

ذات او هست نور جبل ازل ⁂ گل بسل ز برکت میوه بعد از گل

او که با مهر بود چرخ نبود ⁂ در کبودی چرخ مهر نبود

جانب هر که بنگرم بناز ⁂ بنگرد جانب من از سر ناز

در ره هر که سر نهم بوفا ⁂ پا نهد بر سرم ز راه جفا

چند بیداد بینم از هر کس ⁂ ای کس بیکسان بداد رس

چند پامال جام دخاص شوم ⁂ دست من گیر تا خلاص شوم

همتی کن که بگذرم ز همه ⁂ رو بسوی نوا و رم ز همه

زلف خوبان مشوشم دارد ⁂ لعل لبان در آتشم دارد

سوی خود کن رخ نیاز مرا ⁂ بحقیقت رسان مجاز مرا

از بتان چون در آتشم هر روز ⁂ روز حشرم بدین گناه مسوز

ای دوای درون خسته دلان   مرهم سینهٔ شکسته دلان

سایه‌ها شد که مهر عالم سوز   تیغ کین تیز میکند هر روز

بنده را خسروی سخن گردان   حسن نظم مرا حسن گردان

چون زبان دادهٔ بیانم بخش   وز بیان سخن بیانم بخش

آب ده چشمهٔ زبان مرا   تاب ده گوهر بیان مرا

تا روم درفشان ز بحر کلام   بثنای نبی علیه السلام

آنکه شد در رهِ خدا طلبی   مطلع حسن محمدی عربی

زانکه مقصود اهل بینش اوست   تاکه مقصود آفرینش اوست

شاه ایوان مکه و یثرب   ماه تابان مشرق و مغرب

شرف گوهر بنی آدم   بشرف هست در همه عالم

شهریاری که خیل اوست همه   عرش و کرسی طفیل اوست همه

گوی او مقصد است و مقصود   او محمد مقام او محمود

پنجهٔ آفتاب را برتافت   بیک انگشت قرص مه بشکافت

مهوشانم چو ساختند سقر | زآفتاب قیامتم مگداز
بسکه بود اینکه سوختم یکبار | وقنا ربنا عذاب النار
آتش از جوش من چه افروزند | بلکه دوزخ ز رشک میسوزند
تا بهم بخش طاعتم بپذیر | که همین دارم از قلیل و کثیر

در شب تیره چون دهم جان را | همره ام کن چراغ ایمان را
عاقبت یکسر چو بند از بند | بند بند مرا بجود بپیوند
[illegible]تی دی نصیب کن با من | که ندانم که آن تویی یا من

محرمیم را در نعت می ده | ساغر عزم را شراب جامی ده
انبیا را شرف بود برو | خود تواضع کنان بسیرت او
کمرناپی که راه خلق شد بند | [illegible] نعل او بسنگ زدند
لاجرم ور ز سنگ بدگهران | می تواند فلک رخنه در آن
زیر گیسوش آن رخ چو ماه | شب معراج را جمال الله
آن خوشش آنکه جبریل امین | سوی یش آمد ز آسمان بزمین

با که با شیر حق کند پنجه ... پنجه خویش را افکند رنجه

در کف انگشت او کلیدی بود ... در خیبر علی بآن کلید گشود

دو سر ذوالفقار آن فیاض ... رشته کفر را اشن مقراض

تا نجف مهر گوهرش صدف است ... ریگ صحرای آن در نجف است

زینت این گلشن جمال علی ... گل این باغ رنگ آل علی

بود عم زاده رسول خدا ... چون رسول از خدا نبود جدا

چون دو کس این عم یکدگراند ... دو پسر گو شمار یک پدراند

پدران در نسب برابر هم ... پسران در حسب برابر هم

که سر خصم را جدا کرده ... که سر خویش را فدا کرده

هر کسی روز رزم زر بخشد ... شاه دین روز رزم سر بخشد

کرم خسروی بخشش درم است ... گر کسی سر فدا کند کرم است

همه سرها فدای او باد ... همه شاهان گدای او باد

گوهر حقه دهان سخن است ... جوهر خنجر زبان سخن است

گر نبودی سخن چه گفتی کس ... در معنی چگونه سفتی کس

سر کس را کسی چه دانستی ... راز گفتن کجا توانستی

این سخن گر نه در میان بودی ... آدمی نیز بی زبان بودی

انبیا ای و پیرو تو اند همه — پیشوائی و پی تو اند همه

چار یار تو در مقام نیاز — هر یکی شاه چار بالش ناز

چار طاق طرب سرای وجود — چار باغ فزای گلشن جود

من بیک باره وفای ایشان باز — چشم من از برای ایشان باز

گر یکی بود نام او بوبکر — صاحب عهد بود بر سر شکر

دومین نام او عمر بوده — عدل از وی که در حذر بوده

سیمین بود جامع القرآن — معدن الحلم نام او عثمان

چارمین مرتضی علی نامش — که بتیغ کرد اسلامش

رحمت ایزدی بر ایشان باد — نیز بر روح حیدر ایشان باد

ای هلالی بگو تو نعت علی — شیر مردان جهان است و ولی

بنده کمترین نیست هلال — بلبل باغ دین نیست هلال

بر فلک غلغل هلال تو باد — آسمان منزل هلال تو باد

نسبت من اگر کنی به بلال — هلالی علم شوم و سال

در دریای سرمدست علی — جانشین محمد است علی

اسد الله سرور غالب — شاه مردان علی ابو طالب

ساقی شیر گیر مستان — زیر دستش همه زبر دستان

گر همه مخزن سخن بودند — همچو دریا نثار در کردند

عالم از در لطفشان پر کردند — راز دار نو و کهن بودند

ابر رحمت نثار ایشان باد — لطف جاوید یار ایشان باد

روزی از روزهای فصل بهار — که تفاوت نداشت لیل و نهار

چند تنی از اهل طبع در چمنی — مجمعی ساختند و انجمنی

گفتگوی سخن وری کردند — دعوی نکته پروری کردند

نکته دانی که داشت معرفتی — خواست تا غنچه را کند صفتی

گفت در غنچه گل ورق ورق است — گنبد سبز چرخ پر شفق است

دیگری گفت مهر قوت و قوت — گشته فیروزه حقه یاقوت

من همانم از روی طبع شگفتم — جانب غنچه دیدم و گفتم

هست [illegible] کلعت غنچه [illegible] — دل پر خون زنگ بستهٔ من

همه گفتند آفرین بادا — کوکب طالعت قرین بادا

در فن شعر چون سخن دیدند — همه تحسین شعر من کردند

بود شخصی مثنوی مشهور — در فنون سخن بخود مغرور

لیک فن غزل نورزیده — همه گرد فسانه گردیده

گفت آری اگرچه بی بدل است — شیوه شعر من همین غزل است

سخن خوش حیات جان و تن است | دم عیسی گواه این سخن است

نکته دانی که در سخن سفته است | سخنی چند در سخن گفته است

گر سخن ز آسمان فرود آید | سخن از گنبد کبود آید

گر بدی گوهری ورای سخن | او فرود آمدی بجای سخن

رونق این سخن درین چه شکست | بلکه جانش همیشه بر فلک است

نه سخن از دهن برون آید | سخن از گنبد کبود آید

دو جهان را دو حرف نگسست | بنگر کان دو حرف یک سخن است

کاتب صنع داشت میل سخن | کرد لوح و قلم طفیل سخن

ای خرد از سخن روان آیین | بزبان قلم حکایت کن

ای قلم سعی تو زبان بگشا | حقه مشک را دهن بگشا

داری از سفیدی و سیهی | در سیاهی دوا که خضر رهی

گرچه از تیغ من قلم شده | سخن دو جهان قلم شده

تو نگفتار سیم شکری | تو قلم نیستی که نیشکری

چو تو نازک نهال دیگر نیست | همه انگشتها برابر نیست

ملک معنی از آن تست همه | ای قلم رو تراست نکته همه

شاه معنی توئی علم بردار | شوی ملک سخن قلم بردار

یاد کن شعر آفرین هنرا | نکته دانان و خورده بینان را

این سخن با عروس زاده ما / بود مجنون و من فرما

چیزهٔ آرایش عروس مکن / گفتگوی کنار و بوس مکن

عشق را مادی و عروسی نیست / رسم او غیر خاکبوسی نیست

سیهٔ ماده اگر عروس بری / بردهٔ ننگ نام را ابدی

عشق‌بازی غیر شیخ کج نظران / نیست جز عشق نازنین پسران

پیرهن گر زیب را عشق است / قامت جامه زیب را عشق است

کس چه داند که در ته چادر / قامت دختر است یا مادر

چین زلف است زیب روی نبی / چشم بند است زیب رویی

تار کاکل ز تار گیسو به / بحد از آن دو موی یکمو به

روی گلگونه کرده را چه کنم / روی گلگون خوش است ما چه کنیم

سرمه ننگ است چشم جادو را / وسمه عار است طاق ابرو را

خودنمایی به عاریت چه کار آید / عاریت چون برفت عار آید

بار دیگر حسین رسید ندا / که نکو داستان شاه و گدا

قصهٔ شاه را بیان کردند / حال درویش را عیان کردند

روی در اهتمام آن کردم / شاه درویش نام آن کردم

ای که با من سر سخن داری / گفتگوی نو و کهن داری

سامعی گوش هوش با من دار / مستمع باش و هوش با من دار

مدعی چون مذاق شعر نداشت | مثنوی را به از غزل پنداشت

نشد گنجینه سخن غزل است | شکر بازی که نظم من غزل است

نیست او را به مثنوی خبری | در ره مار بی روی اثری

در سخن بیخ گنج می باید | نه ز ابیات بیخ می باید

آنکه نظم غزل تواند گفت | مثنوی را چو در تواند سفت

آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح | کی شود عاجز از کلام فصیح

آنکه از بحر بگذرد چون برق | کی ز سیل بها کردد غرق

آنکه آتش وطن کند چو شرر | شرری کو برو رسد چه ضرر

بی تامل از آن میان جستم | بی تامل میان خود بستم

بازوی فکر را قوی کردم | روی در فکر مثنوی کردم

گفتم از هر چه بر زبان آید | سخن عشق در میان آید

عشق از هر نو و کهن بهتر | سخن او ز هر سخن بهتر

گاه میکرد خاطرم میلی | بوی مجنون و جان لیلی

گاه از شوق میزدم فریاد | مهر شیرین و خسرو فرهاد

که هم میشد طبع من لایق | شرح عذرا و حالت وامق

تا که آمد ندا ز عالم غیب | کین خیال نکو پاک نیست ز عیب

خود ندانی که فکر بیهوده | هست رنج دماغ آسوده

ز ... [illegible] ... عروس — بر خلاف طریق عادت خویش

بر دل داغ اشتیاقی داشت — نه بجان آتش فراقی داشت

از همه در کوی عشق دور افتاد — در سراپرده سرور افتاد

دلش آزرده از جفای حبیب — جانش آسوده از بلای رقیب

شکر میگفت زانکه روزی چند — بود در کنج عافیت خورسند

گرچه میخواست ترک محنت عشق — بود در خاطرش محبت عشق

عاشقی گرچه محنت انگیز است — محنت او محبت آمیز است

نه همین سرو قامتی باشد — که بخوبی قیامتی باشد

از وجود جمال صورت خوب — باشد او در کمال سیرت خوب

از کمال کرم وفاداری — نه ز عین ستم جفاکاری

بهوای چنین دلارامی — میزد از شوق هر طرف گامی

سوی باغی گذر فتاد او را — که نشان از بهشت داد او را

صحن آن باغ و طرف سنبل — این یکی حلقه حلقه آن گل گل

طرفه تر آنکه روی گل گل او — ظاهر از حلقهای سنبل او

لاله را از میانه آتش داغی — گرچه خالیست در چنین باغی

سرو در وی چو خضر جا کرده — علم سبز در هوا کرده

هر دو غنچه خمار نرگس مست — نصف نارنج داشت بر کف دست

تا دو کس زین حکایت بود دوش | [illegible]

گوش کن این فسانهٔ دیرین | چه زنی نام خسرو و شیرین

بشنو از من حکایت عذرا | چه دهی شرح وامق و عذرا

بکر خلوت سرای فکر است این | فکر بهمت مکن که بکر است این

آمده از مقام جلوه گری | تا بعین رضا در او نگری

جز قبول نظر نمی خواهد | التفاتی دگر نمی خواهد

هر چه از سعادت نظر است | نظر اکسیر کیمیا اثر است

یا رب این تحفه را گرامی کن | یکی از نامهای نامی کن

تا ز صاحبدلان خبر یابد | شرف التفات دریابد

سخن آرای این حدیث کهن | این چنین میکند بیان سخن

که ازین پیش بود درویشی | زاهد کوهی و محنت اندیشی

از همه قید عالم آزاده | لیک در قید عشق افتاده

الم روزگار دیده بسی | محنت عاشقی کشیده بسی

بود در کوه گشته در هامون | کار فرهاد کرده و مجنون

تنش از عشق جسم بیجان بود | رگ برگ همچو عشق پیچان بود

بسکه میداشت میل عشق مدام | عشق میگفت در محل تمام

[illegible] از [illegible] خشم مژگانها
همچو زهراب داده پیکانها

سنبلش [illegible] بر خورشید خم در خم
کاکلی بر قفا فکنده خم خم

چون نمک ریخته تکلم او
شکر آمیخته تبسم او

شکل ابروی آن خجسته تذرو
دو پر زاغ بود بر سر سرو

چشمه آب زندگی لب او
موج آن آب طوق غبغب او

نام ازش نشان نه هیچ نبود
جز سخن در میان هیچ نبود

آن دهان هیچ و آن میان هیچم
جز خیالی نبود و آنهم هیچ

گر میانش خیال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود

بود وقت سخن فسون سازی
خورده دانی و نکته پردازی

مشکل هر که پیش او آوردی
او از آن حل مشکلش کردی

بسکه [illegible] پیش گشت مایل او
ماند در حیرت از شمایل او

هر دمش مغز و [illegible] دانی
حیرتی آنچنان که میدانی

شاه گفتا چنین خموش مباش
لب بجنبان تمام گوش میباش

گر ترا هست مشکلی در دل
بکن از من سوال آن مشکل

چیست گفت ای یگانه آفاق
آنکه هم جفت باشد و هم طاق

گفت آن ابروان پر خم راست
کج تصور مکن که گفتم راست

گرچه جفتند آن دو بی کم و بیش
لیک طاقند در نکوئی خویش

گل بخوشبوی نسیم صبا — [illegible]

منظری داشت همچو خلد برین — برتر از آسمان [illegible] برین

ماه و خورشید کنگرش آن در بود — خشتی از سیم و خشتی از زر بود

زیر دیوارش از برای نشاط — آمده سبزه و بنفشه بساط

ناگهان دید مکتبی چو بهشت — در و دیوار او عبیر سرشت

طوف آن باغ چون میسر شد — میل درویش سوی منظر شد

وه چه مکتب که رشک بستانها — بوستانی در او گلستانها

اهل مکتب همه بحسن و جمال — سال‌شان کم جمال‌شان بکمال

یکی ابروی [illegible] عیان کرده — سر نون و القلم بیان کرده

یکی از شکل و قد الف دهان — از الف لام میم داده نشان

همچو والشمس آن یکی را رو — همچو واللیل آن دگر را مو

هر که در مکتب چنان شد خاص — گفت الحمد لله از اخلاص

بود سرخیل آن همه ماهی — سر سرخیل حسن را شاهی

طرفه شهزاده بحسن و ادب — ماه رویی که داشت شاه لقب

سرو قدی که تا قدم میزد — هر قدم عالمی بهم میزد

شوخ چشمی که تا نگه میکرد — خانه مردمان سیه میکرد

پیش آن چشم خوابناک سیاه — سرمه بیقدر همچو خاک سیاه

گرچہ عاشق تو بود حرف نظر ... لیک او را کجا ہست تاب نظر

ہر کہ آن نوش خند شکر لب ... جانب خانہ رفتی از مکتب

دل درویش از آن برآشفتی ... گریہ آغاز کردی و گفتی

آنچہ تو در مکتبم بر آن حال ... ہمچو دیوانہ در کف اطفال

زندگی موجب ملال منست ... لوح و کرسی گواہ حال منست

ہست دور از تو دفتر و خامہ ... این سیہ روی آن سیہ نامہ

قامتت را الف ہوا خواہ ہست ... دل ز شوق دو چشم در راہ است

دور از آن چشم میست نقطہ صاد ... کہ برون آمد از دو دیدہ ضاد

ہست چون چشم امید پریدہ ... کہ چو کاغذ سفید گردیدہ

دالی طرہ تو بد حال است ... این کہ خم شد دلش بر آن دال است

سین ز بیغار آن لب خندان ... لب حسرت گرفتہ در دندان

بی تو تعقیب آن شکن در کاف ... تا کند سینہ را اشکاف شکاف

جانب قاف اگر شوم نگران ... آیدم ہمچو کوہ قاف گران

بی جمال تو این محزون ... نعل در آتش است نون نقطہ نون

غرض از این گونہ حرف کم می گفت ... حرف میدید و حرف غم می گفت

گفت مولوی جواب آن این است
شاه را خنده زد چه جای عجب

شاه گفت که در کدام کتاب
خوانده ای این سخن بگو و جواب

گفت هرگز نخوانده ام ورقی
پیش کس نگذرانده ام سبقی

بهره از سواد نیست مرا
غیر خواندن مراد نیست مرا

تا نخوانم بدل سروری نیست
دیده را بی سواد نوری نیست

خانه چشم از سواد بهشت است
بی سوادش عین بی بصیرت

بس که شه را شد اعتقاد زیاد
خود الف بی نوشته داد

میل درویش از آن یکی صد شد
گفت این کار و بار من بد شد

دست بر سر نهاد زار گریست
که درین عاشقی نخواهم زیست

چون بهم حسن و خلق یار شود
عشق عاشق یکی هزار شود

خوبروئی چو با درستی هست
هر کجا عاشقی است عاشق اوست

گرچه درویش ذوفنونی بود
در ره عشق بس زبونی بود

لوح تعلیم بر کنار نهاد
دست تسلیم پیش یار نهاد

ای لب خورده بین که آخر کار
سوی مکتب برو چو اول بار

این بود عشق ذوفنون را درد
که کند اوستاد را شاگرد

عشق چون درس خود کند بنیاد
بشکند تخته بر سر استاد

در سبق آشکار می نگریست
لیک پنهان بیار می نگریست

مهت خواندن ز هیبت استاد   چون ز طفلان بر [illegible] یاد

او هم آواز همزبانان میشد   پس بتقریب در [illegible]

هر که از شوق گریه کردی   صد هزاران بهانه آوردی

که غریبم درین دیار کسی   در غریبی چو من مباد کسی

یاد یار و دیار خود کردم   گریه بر روزگار خود کردم

چون خبر یافتی که آمد شاه   زود فارغ نشستی از گریه

که دگر آه گریه بی ادبیست   آه ازان گریه [illegible]

گفتی از هر طرف حکایتها   کردی از هر طرف روایتها

بود ازان نکتههای خاطرخواه   غرض او قبول خاطر شاه

شاه را ساختی بخود مشغول   خویش را نیز پیش او مقبول

آری اینست کار عاشق زار   تا کند چاره [illegible]

شب چو آمد ز هیبت استاد   شاه و طفلان همه شدند آزاد

او گرفتار ماند در مکتب   با دل خسته تیر از دل شب

[illegible]

چون شب تیره در میان آمد   دل درویش در فغان آمد

که دل شب چرا ز مهر تهیست   تیره شد روز هم از چه رو [illegible]

نشسته که صد ناز و عشوه در سر داشت ... تا که از خواب سر بر آورد و برداشت
از گریبان ماه سر بر زد ... سر بر آورد و فتنه بر سر زد
هم کلاه کج نهاد بر سر خویش ... هم قبا چست کرد در بر خویش
حلقهٔ زلف ساخت زیور گوش ... چین کاکل فگند بر سر و دوش
بر میان چو موی بسته کمر ... صد کمر بسته را شکسته کمر
قد بر افراخت همچو عمر دراز ... سوی مکتب قدم نهاد بناز
چشم درویش مستمند براه ... گهرافشان برای مقدم شاه
ناگهان سرو ناز پیدا شد ... فتنهٔ رفته باز پیدا شد
چون بدید آن جمال زیبائی ... کرد بنیاد ناشکیبائی
دل و جانش در اضطراب افتاد ... مست بیخود شد و خراب افتاد
دمبدم حالتش دگرگون شد ... من چه گویم که حال او چون شد
شاهزاده چو دید بیقراریٔ او ... دردش کار کرد زاریٔ او
پیش او رفت گفت حال تو چیست ... در چه اندیشه‌ای خیال تو چیست
ساعتی با گدای خود بنشست ... رفت و آنگه بجای خود بنشست
جای در پیشگاه خانه گرفت ... آن گدا جا بر آستانه گرفت
بنشستند هر دو مایل هم ... جا گرفتند در مقابل هم
چشم بر چشم دیده بر دیده ... هر زمان سوی یکدگر دیده

گر [illegible] آنی درین گدا بودی ... این چنین در بدر چرا بودی

[illegible] بدر روف نبود ... در بدر خود بخیر گدا نبود

بنده چون کرد بندگی کسی ... نخرندش که گشته است بسی

که ز نا همزاد خود برآشفتی ... بصد آشفتگی با و گفتی

[illegible] علت چو نیست بیش ازین ... پس چرا آمدی تو پیش ازین

کاه از مکتبش برون کردی ... جگرش را ز لطف خون کردی

که بمکتب دگر میا با من ... یا تو آیی درین طرف یا من

که قلم را ز انجاک افکندی ... که ورق را ز تیغ بر کندی

صفحه را پیش چهره آوردی ... چهره خویش را نهان کردی

فتنه اهل حسن در [illegible] ... بر سر عاشقان بود با هم

کردی اینها ز رشک عاشق خویش ... تا که خوبان بود ز عاشق بیش

شاه در فکر کار درویش است ... خواجه را میل بنده خویش است

از خجالت هلاک شد درویش ... گفت راضی شدم بمردن خویش

جان گدازیست ناتوانی من ... مرگ بهتر ز زندگانی من

شوخ من گرچه نکته دان افتاد ... لیک نشنید بدگمان افتاد

آه ازین طالعی که من دارم ... حیرت از بخت واژگون دارم

خواستم سوی گوهر آرم دست ... دستم از سنگ حادثات شکست

بامدادان که طفل ابجد مکتب • صفحه را شست از سیاهی شب

آسمان زد به سیم مهر روزه • قلم زر بلوح فیروزه

اهل مکتب ز خواب برجستند • بخیال سبق کمر بستند

با قد همچو سرو روی چو ماه • همه جمع آمدند غیر از شاه

دل درویش هیچ از آن نشکفت • هر دم آهسته زیر لب میگفت

همه هستند یار نیست چه سود • سرو من در کنار نیست چه سود

یار می باید و نمی آید • عمر می آید و نمی پاید

بود شهزاده را یکی همزاد • که ز مادر بحسن او کم زاد

چون بسی بیقرار شد درویش • گفت با او ز بیقراری خویش

که چرا دیر کرد شاه امروز • ساخت روز مرا سیاه امروز

آفتاب مرا چه آمد پیش • که نتابد برون ز خانه خویش

برد خواب صبوحی از دستش • یا خمار شراب کرد مستش

یا بسحر که نشسته بود مگر • ورنه تا حال نیست جلوه گر

بود در گفتگو که آمد شاه • شد ز گفت و شنید او آگاه

رشکش آمد که عاشق نگران • نگرانست جانب دگران

حیف عاشق بیار ماند و بس • عاشقی کی رواست پیش دو کس

گفت ای های عجب خطا کردم • که باین بوالهوس وفا کردم

چند هر کسی در میان بکند — کار او در پیش از روان بکند

زین حکایت بهم خبر گفتند — این سخن را بهم دگر گفتند

طفلکان جمله شوخ و فتنه گرند — همچو طفلان بسنگ پرده درند

گر کسی پیش طفل گوید راز — راز او را بغیر گوید باز

عاقبت طشت او ز بام افتاد — وان صدا در میان عام افتاد

همه جا این فسانه پیدا شد — عیب جو را بهانه پیدا شد

پندگویان ملامتش کردند — بملامت علامتش کردند

در ره عشق جز ملامت نیست — عاشقی کو که با سلامت نیست

ای که گفتی را این بلامت باد — دور از غم عاشقت سلامت باد

هیچ جا در جهان حبیبی نیست — که بدنبال او رقیبی نیست

مردمان با حبیب میگویند — در برابر رقیب میگویند

تا کسی جان بان جهان نبرد — در جهان از رقیب جان نبرد

شاه را سنگدل رقیبی بود — که ز الطاف بی نصیبی بود

کار او در جهان خشم بود و از قهر — کار خشم او بود کاشانه بهر

تا ترا از روی سینه غمناک دل مجروح و سینه نمناک

هر شب تا صبح رو بخاک مالیدی وز دل دردناک نالیدی

هر دم آهی کشید از دل تنگ که از آن آه سوختی دل سنگ

از غم دل بسینه سنگ زدی تا دل از کینه طبل جنگ زدی

تکیه بران خاک آستان سودی آستان را ببوسه فرسودی

گفت این آستان محترم است سگ این کوی آهوی حرم است

هر که او رو بدین طرف دارد پای او بر سرم شرف دارد

بر در شاه دید شیر سگی سگ نکوتر پلنگ تیز تکی

داغ مهر و وفاش پیشانی او خواب در دم ز پاسبانی او

[illegible] در وفا بهتر از همه یاران

رشته و بسته بر هر رگ تو تو سگ کوی یار و من سگ تو

بسته نو در حناست گل دسته گل سرخ آن کف حنا بسته

پنجه‌ها حنت بخون شکار سرخ همچون گلست تیز خوار

بارها صید فربه آوردی خود قناعت باستخوان کردی

هست مشکل دم از تو غلامی که مرا میکشد نیکنامی

شب روان که قلب حیله کنند از تو شب تا بروز زیر سند زنند

کف پای تو هست نقش نگین در نگین تو جمله روی زمین

نوبتی تیز کرد خویش را / خنده چند کرد بر ریش را

مهر آزار خلق در مشتش / شکل کژدم گرفت انگشتش

هر که سر پنجه چنین دارد / نیش کژدم در آستین دارد

با وجود همه ستیزه و قهر / میر بازار بود و شحنه شهر

حکم بر خاص و عام بود او را / اختیار تمام بود او را

سفله را هرگز اعتبار مباد / مدعی صاحب اختیار مباد

حاصل قصه آنکه آن بدکیش / گشت واقف ز قصه درویش

همچو سگ تند شد بقصد گدا / تا از آن آستانه کرد جدا

آن گدا را چو راند از در شاه / ساعتی می‌نشست بر سر راه

از سر راه نیز مانع شد / [illegible] جمله ضایع

غیر آهش نماند هیچ [illegible] / که رود شب بکوی [illegible]

کرد بیچاره این چنین تدبیر / که کمند شب بکوی جای او گیرد

راز ما چون بروی روز افتد / شب تاریک دلفروز افتد

پرده صد هزار عیب شبست / یکی از پرده های غیب شبست

شب که سر برزد از بستر ظلمات / در سیاهی نماند آب حیات

نور معراج در دل شب تافت / مصطفی هرچه یافت در شب یافت

یک شبی رو بقصر شاه آورد / رخ بشاه جهان پناه آورد

مرغ کم آشفته هجران ابرد
سیر تا دیده بروی جانان برد

نیست غیر از وصال او هوسم
آه اگر من بوصل او نرسم

گر نمیرم همین بود هوس فردا
کار من مشکل است بس فردا

شاه چون گوش کرد زاری او
مهر بسکین بعجز و زاری او

گفت بر خیز و اضطراب مکن
غم فردا مخور شتاب مکن

زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام
آیم و جا کنم بگوشه بام

بر لب بام قصر بنشینم
تا گروه کبوتران بینم

تو هم از دور سوی او بینی
در و دیوار کوی او بینی

روی مهر آورد بجانب دوست
طالب آن شود که طالب اوست

آنچنان آیدم که دیده بدوست
یار آنکس که یار اوست شود

صبح چون ریخت دانه انجم
آسمان گشت از آن مشعل دم

زد دو خنجر آسمان زرین پر
کرد آهنگ چرخ باد گذر

سوی بام کبوتر آمد شاه
بر فراز فلک بر آمد ماه

طرفه باغی چنانکه بام فلک
خیل خیل کبوتران چو ملک

قدح آب او ز چشمه مهر
ارزنش اختران‌های سپهر

که چو از منکر [illegible] دی — سنگ آن آستان بودمی

بس که طفلان زدند سنگ برو — عرصهٔ شهر گشت تنگ برو

بضرورت ز شهر بیرون جست — کنج ویرانه گرفت و نشست

چون بویرانه کرد مسکن خویش — پیرهن پاره کرد بر تن خویش

تا نهد خاک بخت بر سر و تن — کین چه عمریست خاک بر سر من

یک سر مو نداشت از تن خویش — خواست تا میزند بسینهٔ خویش

موی ژولیده را گذاشت بسر — زانکه موی ز سر نداشت خبر

همچو از بیخودی سخن میکرد — گله از بخت خویشتن میکرد

که رساندی بسرم چرخ برین — بازم از آسمان زدی بزمین

گر بهر لحظهٔ وفا کردی — در همان لحظه صد جفا کردی

چند جور و جفا همی باشد — الله الله وفا همی باشد

بود شه را کبوتری چو فلک — نه پری دیده مثل او نه ملک

در پریدن بلند مایهٔ او — چون هما ابر بند سایهٔ او

قمریی از بهر بندگی گردن — پیش او طوق بسته در گردن

حلقهٔ چشم ماند اکنده — حلقه در سایه‌اش افکنده

چند روزی که شاه دهر / آمد و جا گرفت بر لب نهر

آن گدا جا بقصر شه می کرد / بر در بام او نگه میکرد

بهوای شه و نظاره بام / ماند سر در هوا سحر تا شام

جز بسوی هوا نمی نگریست / هیچ در پستها نمی نگریست

در هوا بس که دید واله و مست / همه گفتند آفتاب پرست

تا بجائی رسید گفت و شنفت / که رقیبان آن و با او گفت

این گدا از خدای نومید است / قبله او جمال خورشید است

کافر است و ز اهل ایمان نیست / گفتمی ور ز دو مسلمان نیست

خورد درویش سکنه سوگند / گفت رائی که هست بی مانند

پس خورشید و هجائی نیست / غیر از او هیچ آفتابی نیست

شد معین میان دشمن و دوست / که بعالم خدا پرست خود اوست

باز خود را بسوی شاه افکند / در ز خصم در پناه افکند

لیک طفلان کوچه و بازار / باز جستند بسکه از پی آزار

هر طرف می شدند سنگ بدست / که کجا رفت آفتاب پرست

هر که گردید با ز طرف هنگ / تا زند بر گدای مسکین سنگ

سنگ از آستانه پاشنه کندی / بردمی خود بسوی ... کندی

کین [illegible] خلوت [illegible] شهر — جمع کردند در کنار شهر

شوخ چشمان [illegible] میدان بند تیر و کمان — همه تا بر روند تیر و خوان

هر گروهی [illegible] نشانه سازند — تیر خود بر نشانه اندازند

هر که در حکم ما کند تقصیر — خویشتن را کند نشانهٔ تیر

چون رسید این ندا بگوش گدا — خواست جان را کند بشوق فدا

رفت جا در کنار میدان کرد — شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید — عاقبت شربت وصال چشید

هر که غمگین در انتظار نشست — شادمان در حریم یار نشست

چون آفتاب [illegible] سر زد

[illegible] زری

روز دیگر که آفتاب منیر — همه روی زمین گرفت به تیر

گرم شد زره زره آتش مهر — ذره نرم شد کمان سپهر

شه کمر بست و عزم جولان کرد — میل تیر و کمان میدان کرد

گفت تا هر کسی کمر بندند — زین زر خواستند و زین کردند

و چه مرکب که برق و بادی — طرفه دیوانه پری زادی

خوش خرامی ز آب نازک تر — تیز گامی ز باد چابک تر

نو عروسی بناز جلوه کنان — چون دو موی [illegible] کند عنان

خواست ... روی ... بند — اهل شهر از دور بسوی او بینند

گفت از آن ستون نشانه سازند — بهر دیدن بهم شتاب زنند

پس که تیر از آهو کمانداران — بر زمین ریختند چون باران

مزرعی شد کناره میدان — خوشه‌اش تیر و دانه‌اش پیکان

چون بسوی نشانه رو کردی — نظری هم بسوی او بودی

روی او جانب هدف بودی — لیک چشمش بآن طرف بودی

سر بسر دست شه کمانی بود — که بنواز و نشانی بود

خم شده همچو ابروی خوبان — گرد هر گوشه عالمی قربان

گره افکنده بر سر ابرو — بهر صیدش کشیده بر بازو

جنگ جویان بجنگ خو کرده — همچو شیران بحیله رو کرده

در کمان داشت ناوک خونریز — راست همچون خدنگ مژگان تیز

هر که او را کشید تا سر دوش — سرو قدی کشید در آغوش

در تماشای قد دلجویش — گوشه چشم مردمان سویش

قدم دوستان فتاده بجای — دشمنان را از دور کرده هلاک

شاه در علم قبضه کمالی — چون کمان بسوی او مایل بود

استخوان را اگر نشان کردی — تیر را مغز استخوان کردی

مور اگر آمدی برابر تیر — چشم او دوختی زنگ بر تیر

تیزی گوش و نرمی کاکل — خنجری بسته بر سر سنبل

تیزرو بود همچو عمر نفیس — خبر از فهم پس نبود تمیز

قاف تا قاف دور هفت اقلیم — پیش او تنگ تر ز چشمه میم

گر رود سوی هفته رفته — بگذرد از قفای او هفته

شاه چون میل ترکتازی کرد — مرکب از شوق جست و بازی کرد

خلق هر سو روان که شاه رسید — آب حیوان ز گرد راه رسید

تافت از مقدمش رکاب شرف — او چو بدر و مه نوش ز دو طرف

چون بمیدان رسیده شاه و سپاه — مهر درویش تاخت در دل شاه

ساخت ترتیب سیر جولان را — مهر او گشت گرد میدان را

دید در گوشه وطن کرده — چاک در جیب پیرهن کرده

پیرهن چاک کرده در بدنش — تا همه همچو تاری ز چاک پیرهنش

صفحه سینه را خراشیده — نقش غیر از ورق تراشیده

تار اشکش ز قطرها شده پر — آمده راست همچو رشته دُر

رفته از گرد در ته پرده — روی در پرده عدم کرده

طفل اشکش از برای [illegible] گری — مردمان او روان به دیده گری

چون نظر بر جمال شاه افکند — خویشتن را بخاک راه افکند

شاه درویش را چو یافت چنان — جانب اهل قصه تافت عنان

شنوم دار رسته شکسته خویش — وز میان شکسته بسته خویش

پیر محنه بهر دستگیری تو — قد من شد عصای پیری تو

تا نست بی من بسی شکست ترا — که بگیرد کسی بدست ترا

چون ز تیر و کمان و کمان سخن گویند — نام تو بعد نام من گویند

پیش بازوی پردلان تنگی — با وجودی که صد من سنگی

جانب خود بکشش به زور مرا — زانکه خواهی فکند دور مرا

داری از دست سرکشی گردن — طوق زنجیر بند در گردن

خلق پیشش کشند ز صدر پیش — تو همان پس روی نیائی پیش

این صفتها طریق تیر آنست — لا تو طور گوشه گیران است

چون کمان این سخن شنید از تیر — تیز نیش ز جمهار رسید از تیر

که تو هم بعد از آن که پیر شوی — بشکنی زود و گوشه گیر شوی

خویش را بر فلک همی چیدن — به بر دیگران همی چیدن

کو ز پهلوی من شکارگری — کار فرما منم تو کارگری

بس ز غفلت نه دیده اند ترا — آزرد بر سر کشیده اند ترا

تیر بازی و راست چون گژدم — همه را نیش میزنی از دم

هر طرف کز نشستی به میگذری — میغژی از جشم تیز و میگذری

بارها بر نشانه جا کردی — بار کژ رفتی و خطا کردی

چشمش از روزن حصن [illegible] فراز / تا زند [illegible] گردی باز

شاه چون تیر بر نشانه کشید / آن گدا آه عاشقانه کشید

گفت یارب که دل نشانه تو باد / رگ جانم زه کمان تو باد

حلقه چشم باد زه‌گیرت / تا رسد گاه گاه بر تیرت

کاش تیر مرا نشانه کنند / تا که آید به سینه خانه کنند

نی همین بس که بر کمان داری / کاش آن را به سینه‌ام کاری

گر چه تنگی نماند از دستت / خود بگو چون نشانم از شستت

تا هدف غیر از این گدا گردی / قدر انداز من خطا کردی

تا ترا استخوان نشانه شده است / تنم از ضعف استخوان شده است

موشکافی به چشم ناوک زن / مو اگر می‌شکافی اینک من

هیچ رنجی به دست تیغ مرساد / چشم زخمی به شست تو مرساد

شاه تیری که بر کمان پیوست / چون نیفکندش بر آسمان پیوست

تیر چون دید آن جفای کمان / مانده از دست قوس شد پران

بیخود افکند از آسمان خود را / بر زمین زد همان زمان خود را

خویشتن را به قصد جنگ آراست / بر کمان گفت ای کج ناراست

از کجی که ترا فشرده دارند / گاه اندر کشاکش دارند

از غضب چون بجوش آمد ● چون خم باده در خروش آمد

شاه از وصف گر خشم یابد ● رخ ز من تا بحشر برتابد

گفت اگر خان آن گدا ارزم ● مهر خود فتنهٔ بر انگیزم

گر بگویم باو گران آید ● ور نگویم دلم بجان آید

پس همان به که حیلها بکنم ● وز گدا شاه را جدا بکنم

روز دیگر که وقت میدان شد ● پادشه را هوای جولان شد

آمد و کرد همعنانی شاه ● شد مشرف بهمزبانی شاه

گفت شاها رسید فصل بهار ● معتدل شد هوای لیل و نهار

بیشه و دشت و باغ و بستان شد ● همه روی زمین گلستان شد

سبزه از برف شد علم امروز ● عالم پیر شد جوان امروز

ابر نیسان بکوهسار آمد ● باز آبی بروی کار آمد

هیچ دانی که سیل چون شده است ● از در کوه سرنگون شده است

سبزه از هر طرف فکنده بساط ● بر زمین با نمیر شد نشاط

از گهرهای شبنم و ژاله ● شد مرصع پیاله و لاله

ژاله در لالها سیاهی داغ ● آشیانست زاغ و بر صحرا و راغ

آهوی مست لالها خورده ● همچو مستان پیاله بر خورده

وقت آن شد که ما شکار کنیم ● عزم صحرای لاله زار کنیم

اهل عالم از آن تو ترسانند • که بکلی بدند و درست اندازند

چون تو را شاه میکند پرتاب • تو چه از منشوی ز من در تاب

تیر چون دید رست قول کمان • صلح کرد و ز جنگ یافت امان

باز عهد موافقت بستند • همه سلم از روی مهر پیوستند

هیچ کاری ز صلح بهتر نیست • بتر از جنگ کار دیگر نیست

صلح باشد صلاح اهل فلاح • زان سبب گفته اند صلح و صلاح

برون رفتن [illegible]

چند روزی که شاه بنده نواز • سوی درویش جلوه کرد آغاز

مردمان فی المحال انجمنند • رو بفکر خیال او بردند

عیب جویان بعیب رو کردند • و ز ره طعنه گفت گو کردند

که چرا شاه با گدا یار است • پادشه را خود از گدا عار است

مسند شاه و بوریای گدا • ابعدالله کجا ست تا بکجا

از گدا عشق شاه لائق نیست • ملک او بند مست عاشق نیست

با گدا و دعای شه گفتند • همه مدح و ثنای شه گفتند

که بدیشان چنین پسندیده • کس ندیدست بلکه نشنیده

شاه اگر با گدا چنین باشد • همه کس را گدای خود سازد

زین سخنها رقیب واقف شد • طبع شاه او مخالف شد

دل بحال خستهٔ عشاقان در جلب — وز پی جنگ دلش [illegible] سنگ

تیغ او بس که خلق را کشته — شده از کشته کرد او پشته

در بهاران که سیل گلگون شد — سیل او آب چشم پرخون شد

گشت آن کوه محنت اندوه — بصد اندوه ساکن آن کوه

هر که از هجر یار نالیدی — کوه از آن ناله زار نالیدی

ناله برخواستی ز هر سنگی — رفتی آن ناله تا بفرسنگی

گریه چون کرد از سر اندوه — دجلهٔ خون روان شدی از کوه

قلهٔ کوه چشمه‌سار شدی — دامنش کوه لاله‌زار شدی

بسکه با وحشیان قرار گرفت — انس با وحش کوهسار گرفت

آهوان رام او شدند همه — او شبان گشت آهوان رمه

وصف آهوان ختن او بود — کش عجب نازنین جمالی بود

عالم از بوی نافه‌اش مشکین — مثل او آهوی ختن مشکین

شوخ چشمی بغمزه شعبده‌باز — چشم شوخش تمام عشوه و ناز

گوئی آن چشم شوخ در بازی — چشم شوخش چو در نظربازی

گر چه دید آهوان ختن [illegible] — شد گذار السوی او منزلی

هر دم از دیده جای او [illegible] — در غمش در هوای او مسکوت

چشم آن چشم شاه تا مانند — آن بلای سیاه را مانند

جام گلرنگ لاله را بینم — چشم مست غزاله را بینم

لاله را ساغر شراب کنیم — آهوی مست را کباب کنیم

شد مقرر که چون شه نوروز — شاه فرخ بطالع فیروز

عزم گلگشت نوبهار کند — که خورد باده که شکار کند

باز چون شاه طوف میدان کرد — عالمی را هلاک میدان کرد

مهر چند آنکه بر سپهر نمود — بهوادار خویش مهر نمود

چون برفت آفتاب عالمگرد — شاه هم میل بازگشتن کرد

گفت با او که این چه کار کنیم — که خبردارش از شکار کنیم

همرهش هر که بود غافل ساخت — جانب او شکاری انداخت

چون گدا دید جانب تیرش — گفت وقف بزرگی تدبیرش

باشد این تیر از برای شکار — بس بشد شاه را هوای شکار

شور عشقی که داشت افزون شد — سر بصحرا نهاد و مجنون شد

از پی آن غزال شیر شکار — رفت با آهوان گرفت قرار

[illegible]

بود کوهی و بوالعجب کوهی — کوه در وی پناه اندوهی

تیغ بر فرق ماه و مهر زده — سنگ بر سینهٔ سپهر زده

صبحدم وقت عیش ساعت فرخ   آن شه سروقامت گلرخ

بهر عزم شکار بیرون رفت   لشکری بیشمار پس زان رفت

نو دمیده گیاه صحرایی   دور دوری شادی و تنهایی

خاک او سر بسر عبیرآمیز   باد او دمبدم نشاط انگیز

سمن و سوسنش همه خوش‌رنگ   لاله‌اش آبدار و آتش‌رنگ

صورت وحشش طراز و زیبا   همه روئی چو نقش بر دیبا

سبزه‌اش همچو خط مه‌رویان   لاله‌اش عارض نکورویان

شاه چون خیمه زد در آن صحرا   گفت از هر طرف کنند ندا

وحشیان را تمام گرد کنند   ناله اهل شکار درد کنند

خانگیان تیغها علم کردند   صید را دست و پا قلم کردند

سر و شاخ گوزن بشکستند   گردن گور را فرو بستند

داغها را فهد سیه گشت خدنگ   شد نشان خدنگ داغ پلنگ

از برای گریختن نخجیر   پر برآورد لیک از پر تیر

گور از بس که دید فتنه و شور   دهنش باز ماند چون لب گور

شیر هر دم ز خشم کینه خویش   پنجه می‌زد ولی به سینه خویش

آهو از بس که [illegible] گشت   بر سر گور هر دو ماتم داشت

خواب خرگوش از سر او جست   چشم خود را دگر به خواب نبست

شب که شه را سوی من گذر بودی | با من آن ماه را نظر بودی
شاه از چون شنید این هذیان | جست از جای خویش ذوق کنان
گفت ای بی‌خبر چه میگوئی | اینک آن شه منم چه میجوئی
بنده سر بری و شاه مطلبی | بر سپهری و ماه مطلبی
جان درویش در خروش آمد | رفت از هوش چون بهوش آمد
گفت هرگز نمیکنم باور | که بود یار کس چنین یاور
احسن الله ازین وفاداری | این بخوابست یا به بیداری
گر بخوابم نموده دیدار | نشوم کاش تا ابد بیدار
ور به بیداری آمدی بنظر | خواب بر من حرام باد دگر
ور شب است این چه شب دل افروز | ور بروز است این چه خوش روز است
ملک اندیشه وصال است این | تو کجا من کجا محال است این
گرچه میخواست شاه بنده نواز | که کشد مدت وصالش باز
لیک از بیم آنکه خیل سپاه | تا که اخبار بشنوند [illegible]
واقف از حال آن دو یار شوند | فتنه روزگار شوند
زود برجست و [illegible] | چشم درویش خاک [illegible]
ماند مسکین بدیده غمناک | خاطرش شاد و سینه نمناک
شاد گشتی که دست داد وصال | باز غمگین شدی که یافت زوال

روبه از هول جان دران آشوب / ساخت دم را [illegible]

در هوا هر پرنده که پرید / نوکی از ناوک شهش بچشید

آن غزالی که از زمین برجست / چابکی از کمندهاش ببست

در همین صیدگاه حاضر بود / سوی او چشم شاه ناظر بود

آرزو کرد تا به بند افتد / می بدید کار در کمند افتد

در شکارش کسی مدد نکند / صید او را بنام خود بکند

چون پی آن غزال برگ بتاخت / خویشتن را ز صف برون انداخت

شه بدنبال آن غزال ازپیش / هر دو رفتند تا بر درویش

رفت و نزدیک او ز پا بنشست / شاه در خدمت گدا بنشست

بس که شه چهره بر او و خسته بود / وان گدا از آفتاب سوخته بود

شاه از او و او ز شاه غافل بود / پرده در میان حایل بود

هر یکی نیز دید با دگری / در تفکر که اوست یا دگری

شه بدو گفت این صفت که تراست / وین همه نور معرفت که تراست

هر چه نیت کنی صواب خواهد بود / دعوتش مستجاب خواهد بود

گر بهمت دعا کنی چه شود / حاجت من روا کنی چه شود

طبع درویش از آن سخن برآشفت / آه سردی کشید و آنگه گفت

گر دعا مستجاب داشتمی / کی غمی بحساب داشتمی

رشته نی زار نند تنگ • تار تسبیح شد بریشم و چنگ
همچو گل شد پیاله زر • گل رعنا نمود بیش بطرز
دختر رز که شیشه منزل کرد • گرم چون شیشه جای کوزه دل کرد
شیشهٔ می که سرنگون افتاد • در درون هر چه داشت بیرون داد
مطرب صاف عندلیب آهنگ • ساخت آهنگ چنگ زر چنگ دیر
دیگری دف گرفت بیخود و مست • همچو طفلان نواخت دست بدست
نی تهی بود از هوا و هوس • زان کمر بست در قبول نفس
هر نداشش صدای عود آمد • چنگ بشنود در سجود آمد
ناله کرده رباب از بم و زیر • زانکه بر روی کمانچه منبر دو تیر
شکل قانون چو مطرب آمده است • صفحهٔ سینه را بنقش آمده است
از برای فروغ مجلس شاه • شمع و مشعل شدند بهر و ماه
بزم شه را چو شمع گلشن کرد • دیده درویش دیده روشن کرد
گفت شاید که در فراغ چراغ • همه آن شمع بزم را بفراغ
تا همه دید یک بزمگاه آمد • بهر نظاره سوی شاه آمد
چون میسر نبود در بزم حضور • شاه بود از نگاه دور از دور
هر کسی جام عشرتی میخورد • او بصد رشک حسرتی می‌برد
می کشیدند می به نغمهٔ نی • آن گدا می کشید ناله چو نی

بخت بد بین که عاشق درویش | بعد یک نوش نیش میخورد صد نیش
بردش هیچ راحتی نرسید | کز پی آن جز جراحتی نرسید

[illegible] رفتن شهزاده [illegible]

شب که در بزمگاه مینارنگ | زهره چنگ راست کرد آهنگ
باده از سرخی شفق کردند | اختران نقل در طبق کردند
شاه را دل بسوی باده کشید | باده با مهوشان بباده کشید
مهر عشرت نشسته در جایی | کان گدا را بود تماشایی
شاه در بزم با هزار شکوه | وان گدا در نظاره بر سر کوه
مجلس آراستند و میخوردند | می باواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل گل شد | غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد رخ گلرخان شراب آلود | همچو برگ گل گلاب آلود
عکس رخ در شراب افکندند | در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین بباده در ریز | چون در بندند گشت لب شکر ریز
خنده شاهدان شورانگیز | میکشید در جام باده شور انگیز
چشم ساقی ز باده مست شده | ترک مخمور می پرست شده
اهل مجلس شکفته و خرم | فارغ از هر چه هست در عالم

[illegible] نور • شد عیان معنی تجلی نور

بنشاه از خواب صبحدم برخاست • رخ چو خورشید جاش که آراست

بهوای خرام جلوه گری • جانب کوه شد چو کبک دری

با حریفان دوش کرد خطاب • گفت بی تابم از خمار شراب

تا هیچکس همعنان من نشود • در سخن همزبان من نشود

شاه چون این بهانه پیش آورد • رو بسوی گدای خویش آورد

مرکب ناز تاخت بر سر او • همچو جان جا گرفت در بر او

نظری لطف سوی او بگشاد • لب شیرین بگفت و گو بگشاد

گفتش ای از می وفا سرمست • روز و شب هیچ خورد و خوابت هست

باز گفتش که روز حال تو چیست • در چه اندیشه خیال تو کیست

گفت روزم دو دیده بر چوبست • حال خود شب چگویمت چونست

باز گفتش که چون شبت سیه است • در شب تیره مشعل تو مه است

گفت یکشب تا سحر ز شعله آه • هر دم آتش زنم بخرمن ماه

باز گفتش که کیست محرم تو • تا شود گاه گاه همدم تو

باز گفتش که دین تو چیست • حاصل عمر دلپذیر تو چیست

گفت غیر از تو نیست در دل • غیر ازین چون دهیم حاصل

همچنین حسب حال می گفتند • در جواب و سوال می گفتند

شاه زلب نهاده جام شراب — آن گدا بی شراب گشته خراب

شه ز دست حریف می خورده — آن گدا خون ز دست خود خورده

شاه در لاله زار خرم و خوش — آن گدا هم بخانهٔ آتش خوش

شاه ساغر گرفته از سر عیش — آن گدا را شکسته ساغر عیش

شاه چون جام لاله گون می خورد — وآن گدا تلخ کاسهٔ خون می خورد

شاه میکرد نوش فتنه بکام — وآن گدا تلخ کام از غم شام

شاه چون رخ ز باده می افروخت — وآن گدا از آتش حسد می سوخت

شاه را ذوق حالتی که مپرس — وآن گدا را ملالتی که مپرس

آن شب القصه تا بآخر شب — مجلس عیش بود و بزم طرب

عاقبت کار خویش کرد شراب — اهل مجلس شدند مست و خراب

خواب چون رو بآن گروه نهاد — باز درویش رو بکوه نهاد

باده نوشان ز باده مست شدند — سر ز پای قدح ز دست شدند

کوه با عاشقان هم آواز است — پایدار است از آن سرافراز است

هیچ نازک دلان ز جا نرود — متصل با تو گوید و شنود

[illegible]

روز دیگر که با هزار شکوه — رخ نمود آفتاب از سر کوه

آهن از سنگ روی بر می کرد — چون هوای تموز گرمی کرد

آب گردید آهن از نرمی — سنگ شد کوه آتش از گرمی

آبی ار یافت در رگ و کاست — تا بجدی که گرد از وی خاست

مرغ گر آب بست مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

ماهیان میده اند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش

قیمت یخ چو نقره گشت گران — قحط شد همچو وصل سیمبران

شب ز گرمی مه جهان افروز — گشت چون آفتاب عالم سوز

چهره آتشین شاه افروخت — آتشی گشت عالمی را سوخت

شد عرق زیر روی ماه نشان — قرص خورشید شد ستاره فشان

در چنین روزها مگر یک روز — از تف آفتاب عالم سوز

شمع رخساره را چو روشن ساخت — دیگران سوختند او بگداخت

زرد شد آفتاب طلعت شاه — آنکه شمعی گرفت مشعل ماه

بدرش همچو بدر آن مه نو — خسروی بود نام او خسرو

آن فلک حشمتی ستاره حشم — آسمان چتر و آفتاب علم

لشکرش را شمار پیدا نه — کشورستانش اگر به قطع نه

عالم از کوس او پر آوازه — صیت عدلش برون ز اندازه

چون پدر دید ضعف حال پسر — از دلش دود بر دمید بصر

چون بهم شرح راز خود کردند
عرض با هم نیاز خود کردند

شاه را شد هوای منزل خویش
ماند درویش خسته با دل ریش

باز فرداش سعادتمند
سایهٔ لطف بر گدا افکند

همچنین چند روز می در پی
گذر افتاد شاه را بر وی

شاه چون سوی او گذشت بسی
گفت این قصه با رقیب کسی

مدعی باز حیله انگیخت
که ز هم رشتهٔ خیال گسیخت

چند بینیم وحش صحرا را
نیست الفت به وحشیان ما را

جای در شهر کن که آنجا به
سگ شهر از غزال صحرا به

شهر باشد نکوترین جهان
شهر باشد مقام با وطنان

کام یوسف ز مصر حاصل شد
مصطفی را مدینه منزل شد

در و دیوار کوی شهر مدام
سایه افکند بر خواص و عوام

خانه‌ها همچو مردم دیده
منزل مردم پسندیده

بس که افسانه و فسون پرداخت
شاه را سوی شهر مایل ساخت

باز درویش در فراق بماند
دل پر از درد اشتیاق بماند

روی در حالت غریب آورد
دوری از صحبت حبیب آورد

هیچکس از غم رقیب مباد
دوری از صحبت حبیب مباد

وصل جانان بود ز جان خوشتر
لیک مرگ رقیب از آن خوشتر

هر غباری که بر دل کسر است • کو اندرون سینه [illegible]

پدران را بود پسر محبوب • همچو یوسف بدیدهٔ یعقوب

دلفریب است عارض پسران • خاصه در پیش دیدهٔ پدران

خسرو از بهر چارهٔ کارش • ناتوان شد چو چشم بیمارش

هر حکیمی که در دیارش بود • همه را خواند و گرد نغز نمود

کین جگرگوشه بجان پیوند • بعلاج شماست حاجتمند

حکما کو هر بیان سفتند • پیش خسرو بصد زبان گفتند

کین سخن قول هوشمندانست • که درین فصل شهر زندانست

درچنین وقت بهترین جایی • نیست غیر از کنار دریایی

آب دریاست چون لب دلبر • از برون سبز و از درون گوهر

دایم آنجا هوای معتدل است • آن هوا فیض بخش جان و دل است

خشکی این هوا ضرر دارد • لب دریا هوای تر دارد

خسرو اسباب ره مهیا کرد • شاه از آنجا هوای دریا کرد

آن نه دریا که بود صد قلزم • همچو طوفان نوح [illegible]

چرخ گویی در اضطراب شده • در زمین فتنه است و آب آمده

موج او تا بآسمان می‌سود • یعنی از ماه تا بماهی بود

عالمی را بآب کرده خراب • آدمی نیست کار عالم [illegible]

همچو دُرّ یگانه یکتا شد — جلوه‌گاهش کنار دریا شد

بس که طبعش بصید شد مایل — روز و شب جا گرفت بر ساحل

تا در آن صید که مقامش بود — مرغ و ماهی اسیر دامش بود

بر لب آن محیط شوق انگیز — لجه موج خیز گوهر ریز

بود کوهی که گفته شد زین پیش — که شد آرامگاه آن درویش

کوه درویش را وطن شده بود — بی ستون جای کوهکن شده بود

بس که گاه صید بود از اندوه — بود بنشسته کوه در پس کوه

هر که از شوق بیقرار شدی — بر بلندی کوهسار شدی

بهر شاه از مژه گهر سفتی — سوی‌اش از دور دیدی و گفتی

چون ندارم بکوی او گذری — مدام از دور سوی او نظری

گر رسیدن بمکه نتوانم — باری از قبله رو نگردانم

با صبا همنفس شدی هوس — گفتی ای همدم خجسته نفس

چون دهی جلوه سرو نازم را — عرض ده پیش او نیاز مرا

سجده کن خاک آستانش را — بوسه زن پای پاسبانش را

طوق کن گرد آن در بیا — گردی از کوی او بیار و بیا

تا من از آب دیده گل سازم — مرهم داغهای دل سازم

چون رسیدی از آن عجب بادی — گردی از شوق روی فرستادی

بر سرم امروز گر بگذرد | سر برد [illegible]

زین سخن ها گر آگه گردند | همه همره شوند و برگردند

شاه چون آفتاب بنهاد | دُر یکدانه بسوی [illegible]

چون گدا ذکر جانب درویش | گفت با خاطر خیال اندیش

که چو خسرو ز دهر گم گردد | خسرو عالم عدم گردد

دیگر آیا که شاه خواهد بود | صاحب ملک و جاه خواهد بود

در همین لحظه آن گدا ناگاه | آهی از دل کشید و گفت آه

شاه گفتش عجب حالی بود | بهر شاهی چه خسته حالی بود

من چه گفتم که پادشاه شوم | سرور کشور و سپاه شوم

گفت ای آنکه شاه میگویی | اینک اینجا بهست آنچه میجویی

هاتفی شاه گفت شاه منم | پس شهی کشور و سپاه منم

چون شنید این سخن درویش | جست از جای خویش آمد پیش

بوسه زد دست و پای آن مه را | شکر آن بخت نعل مرکب را

گفت یارب که این چنین هلال | کم مباد از گردش مه و سال

گاه در خون طپید و گه در خاک | بست خود را به وصل ز فتراک

گفت بودش رشته از دامن | چون گرفتم زهی سعادت من

بر رکابش نهاد روی نیاز | کرد بنیاد و گفت گوی نیاز

در جناب شاه خسرو عادل ... نامه سوی شاه دریادل

نامه در نهایت خوبی ... خط آن نامه آیت خوبی

نوخطی در کمال حسن و جمال ... زیب رخسار کرده در خط و خال

یا زمین بهشت سبز ورقی ... یا برازر رشته گهر طبقی

نقش عنوان او خط مضمونش ... فیض بخش از درون و بیرونش

خط آن نامه بود خط نجات ... چون شب قدر در میان برات

حاصل نامه آنکه حضرت شاه ... غیرت آفتاب و خجلت ماه

شهریار دیار ماه وشان ... ماه مسند نشین و شاه زنان

میوه باغ و زندگانی من ... نقد گنجینه جوانی من

آنکه میل دلم بجانب اوست ... وانکه جانم همیشه طالب اوست

باید این نامه را چو برخواند ... رخش دولت بدین طرف راند

که دگر وقت فراق نماند ... طاقت درد اشتیاق نماند

عمر در روز بغیر یاوی نیست ... هیچ بر عمر اعتمادی نیست

خاصه بر عمر همچو من پیری ... که شد از دست بنده تدبیری

تو ده بنده که من وطن بروم ... تو بیا پیش از آنکه من بروم

تو برفتی ز دیده نورم رفت ... تا تو غایب شدی حضورم رفت

رحم کن بر دل رمیده من ... مرحمی کن بیا بدیده من

از محبت سر بلند شوم — بر سر تخت از جهان [illegible]

با تو باشم همیشه در همه حال — سحر و شام و هفته و مه و سال

که درین باب تحفه‌ای خواهی — اینک این خاتم شهنشاهی

تحفه‌ای را چو نقش خاتم نیست — هیچ جا حکم او چو خاتم نیست

خاتم محو او بسیر و برفت — دل او جانش ز دست بر دو رفت

چون گدا از کمال لطف آله — دید در دست خود

گفت این خاتم سلیمانست — که جهانش به زیر فرمانست

هر کرا این نگین بدست افتد — همه روی زمین بدست افتد

حلقهٔ او چو حلقهٔ جیم — شکل روی نگین چو چشمهٔ میم

جیم و میم است این بدیهه کم — تا گدا این دو حرف یافت بهم

چون نگین نقش آن دهن دارد — گر زنم بوسه نقش من دارد

بوسه اش میزد و نمی‌زد دم — که بلب مهر داشت از خاتم

سلطنت یافت از گدائی و — کامران شد ز بینوائی عشق

این گدائی ز پادشاهی به — راست گویم ز هر چه خواهی به

[illegible]

خوشنویسی که این رقم میزد — بر ورق همچنین قلم میزد

[illegible] خاطر [illegible] کرد — دل و جانم فدای او کرد

آن [illegible] بهشتی بر شد — دهن او بهشت جنتی بر شد

کار [illegible] بکام هر کس نیست — جام عشرت بکام هر خس نیست

کرد کار الحق دیدارت — بدل عارفان بیدارت

که ترا [illegible] بدین تشرف برسان — نازنینی بهر طرف برسان

[illegible]

[illegible]

هر [illegible] بود در فضای لیل و نهار — که رسید آفت خزان بهار

شاخ سبزی گرفته بر افلاک — چهره زرد خود نهاد بر خاک

بار چون وقت برگ ریز آمد — لشکر سبز در گریز آمد

مرغ بی گل [illegible] خاموش — با که گوید زبان که بود گوش

قمری از ناله و خروش بماند — سوسن ده زبان خموش بماند

طلعت [illegible] خاتم شد — مهر خود در لباس ماتم شد

بلبل از بوستان شد آواره — گل صد برگ شد بصد پاره

گل شد و خارها بگلشن ماند — اطلس از دست رفت و سوسن ماند

رنگ [illegible] زعفرانی شد — برگ عناب ارغوانی شد

روی قمر را گرفته پرده گرد — بلکه در پرده رفت رخ ماه زرد

روز عمرم بشب رسید بیا | جانم از غم بلب رسید بیا
شاه چون نامهٔ پدر می‌خواند | نیت شهر کرد و مرکب راند
جانب شهر عزم جولان کرد | یوسف مصر میل کنعان کرد
نازنینان بناز کوشیدند | جامهٔ رنگ برنگ پوشیدند
آن یکی جامه لاله گون کرده | یک کرشمه هزار خون کرده
آن یکی رفته در قبای سفید | همچو شاخ شکوفه دار امید
آن یکی جامه سبز کرده ببر | همچو گل در میان سبزه تر
آن دگر زرد دوخته خلعت او | پرتو افکنده ماه طلعت او
آن دگر جامه کرده عنبر فام | رفته چون آفتاب جانب شام
آن دگر جامه نیلگون کرده | سر ز جیب فلک برون کرده
همه در انتظار مقدم شاه | همه را چشم انتظار براه
ناگهان چتر شاه پیدا شد | چرخ گردون ز ماه پیدا شد
همه رفتند پیش و صف بستند | دست در سینه هر طرف بستند
آنچنان حالتی پدید آمد | که تو گفتی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد | ماه اقبال خسرو نو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت | طایر قدرش از فلک بگذشت
خرم آن ساعتی خجسته روزی | که فتد دیده بر دل افروزی

[illegible] آگاهی ❊ نکند میل شوکت شاهی

ای [illegible] شه عاقبت اندیش ❊ که ز شاهی گذشت و شد درویش

هر که بر درگه تو داد کند ❊ طلب حاجت مراد کند

همچو گل [illegible] خوش تبسم کن ❊ به سخنهای خود تکلم کن

که گروهی با همت تو لال اند ❊ نتوانند که عرض حال کنند

از قلم زن بلطف تا مکن ❊ بر سفینه نامه اعتماد مکن

هر جراحت که بر دل است نیست ❊ همه از نوک نیزهٔ قلم است

[illegible] علم را شکست مده ❊ دامن شرع را ز دست مده

زانکه میزان راستی شرع است ❊ شرع اصل است و غیر او فرع است

این نصیحت چو کرد جان بسپرد ❊ جان بجان آفرین روان بسپرد

هر کسی [illegible] ماتم افغان کرد ❊ ماتمی شد که شرح نتوان کرد

شعلهٔ آه تا بگردون رفت ❊ دجلهٔ اشک تا بجیحون رفت

همه آفاق [illegible] خروش شدند ❊ همه ترکان سیاه پوش شدند

لشکر از ماتمش سیه در بر ❊ مضطرب چون سپاهی لشکر

زان سیاهی که داشت لشکر او ❊ خط هندوی کشید کشور او

کمر [illegible] میان می‌بست ❊ حلقه بند پیش از کمر بشکست

شد همه روز ماتمش خاتم ❊ کند رخسار خود بدان ماتم

تمرها های دلخون شده پاره پاره شده ز درد پوست

سیب از آسیب گرمی و سردی گرد پیدا کبودی و زردی

بسته از شاخ سرنگون افتاد مغزش از استخوان برون افتاد

زخم نازک شکسته شد بادام چشم زخمی رسیدش از ایام

خوشهٔ تاک گوهر از سر تاک دانهٔ لعل و در فکنده بخاک

بر سر شاخ برگ تازه نماند در گلستان بغیر خار نماند

در چنین موسمی که خار و گل رفت مرد از فراق او بلبل

گاه در تاب بود و گه در تب دلش آمد بجان و جان بر لب

خسرو از غصهٔ مملکت خویش سفر آخرت گرفت به پیش

در عرق روی زردش از تب و تاب همچو برگ خزان میانهٔ آب

شد تنش چون کمان برازِ کر دنیا استخوانی بد و پوستی بر وی

بس که از درد دل بجان آمد دلش از درد و غم بفغان آمد

درد او لحظه لحظه افزون شد عاقبت حال او دگرگون شد

شاه را خواند سوی خود در خورد گفت از من نصیحتی بشنو

عدل پیش آر و پادشاهی کن ظلم مگذار و هر چه خواهی کن

تا نبینی ز صبح روز جزا گردی از خود بدامن بدکرد

سر هیچ از ضدی دو جهان که سر او از عالم اندازان

تا توانی دل از جهان بگسل	رشته مهر زین و آن بگسل

جان جهان نیست عالم فانی	تو درو جاودان کجا مانی

روی در ملک جاودانی کن	ترک این دیر کهنه فانی کن

پا درین دار هیچ هیچ منه	همه هیچست دل به هیچ منه

[illegible]

پیش گوهرشناس گوهرسنج	هست عالم بعرصه شطرنج

که بیاید بهر زمان شاهی	سوی این عرصه می‌کند راهی

شاه چون جانشین خسرو شد	رسم آئین خسروی نو شد

راه احسان و عدل پیش گرفت	ملک را در پناه خویش گرفت

دور او همچو دور مه خوش بود	همه عالم بدور او خوش بود

هیچکس را بدل غباری نه	هیچ خاطر بزیر باری نه

دل مظلوم از ستم آسود	جان ظالم ز غصه فرسود

شحنه چون زلف مهوشان در تاب	فتنه چون بخت عاشقان در خواب

ملک را زحمت خراج نبود	خلق را هیچ احتیاج نبود

کس بسودا و سود کار نداشت	غیر سودای زلف یار نداشت

از سپاهی در آن زمانه نشان	در کمینگاه عشق بود غمزه کمان

تاج یکسو فتاده وا سر شد | گرچه ملک سبا و [illegible] شد

تخت بر خاک ره ز پا افتاد | که سلیمان عصر [illegible]

آن یکی آنکه درد ناک زدی | وآن دگر جیب جامه چاک زدی

بدنش را ز گریه می شستند | کفنش را ز حله می بستند

آخرش جانب لحد بردند | همچو گنجش بخاک بسپردند

آنکه اوج فلک نشیمن ساخت | عاقبت زیر خاک مسکن ساخت

آنکه از حله پیرهن پوشید | کند پیراهن و کفن پوشید

آنکه بر فرق تاج زر کرد | در لحد رفت و خاک بر سر کرد

هیچکس در جهان قدم نزند | که قدم جانب عدم نزند

هر که گهواره جست منزل خویش | رفت و تابوت کرد محمل خویش

لاله زار جهان عجب باغیست | که از آن باغ هر نفس داغیست

نیست بوی نشاط در گل او | محنت افزاست صوت بلبل او

دهن غنچه اش که خندانست | دل پر از خون زرد دندانست

هست بر شاخ برگ یاسمنش | تن کلیچه مهره [illegible]

هر بنفشه که بر لب جوئیست | گره زلف عنبرین بوئیست

لاله کز خاک میدمد [illegible] | صفحه عارضی نشسته [illegible]

هر کجا تازه سرو رعنائیست | قد تر و ز سرو بالائیست

شاه خود را ز لطف نواخت بسی — عاشق لطف خویش ساخت بسی

دل درویش در خیال افتاد — که بکف دامن وصال افتاد

لیک آنجا که دور گردد دوست — هر زمان حال او دگرگون است

که دمی را بوصل بنوازد — بازش از داغ هجر بگدازد

دایم اسباب وصل پیدا نیست — اگر امروز هست فردا نیست

گفت راوی که در جهان نفسی — کان گدا را نواخت شاه بسی

خبر آمد که از فلان کشور — بر سر شاه میرسد لشکر

بی شمارست لشکر دشمن — پای تا سر نهفته در آهن

شاه باید که فکر کار کند — دفع آن خیل بی شمار کند

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد

چون ازین قصه شد خبر آنجا — رفت و گفت از سر جد با شاه

نزد ارباب عقل معلوم است — که نظر سوی آن شوم است

هر کرا بخت سرنگون انداخت — دیگرش سر بلند نتوان ساخت

حذر از قوم بخت برگشته — گر چه خویشت کنند سرگشته

یارب این شعله از کجا آمد — که بسر وقت ما بلا آمد

این سخن گفت کرد محرومش — همه این زاد طالعی شومش

عاشق از وصل چون جدا افتاد — دست بر سر زد و ز پا افتاد

کس ندورش نبود زار و نزار / مگر آنکس که بود عاشق زار

بس که کس را نه نواختی او را / منعم و بی‌نیاز ساختی او را

بود شه را غنایی که بهر کس / بهر عیب غنایی که بهر کس

آفرین جهان ای هر دری / که از او ماند این چنین اثری

ابر رحمت نثار آن صدفی / که بود همچو گوهرش خلفی

آن درخت کهن بکار آید / که نباتی از او ببار آید

چونکه الطاف شاه نیک اندیش / خبر آمد بعاشق درویش

زود برجست و رو براه نهاد / قدم اندر حریم شاه نهاد

گفت باید ز روی صدق و صفا / شاه را هم کند بعهد وفا

خاتم شاه که مدعی زین پیش / در بستان گرفت از درویش

برد با محرمان شاه سپرد / محرمی رفت و نزد شاهش برد

گفت بیرون در ز راه ادب / خاتم آن زن را درون بطلب

چون محرم ز دست سوی شاه کرد / جان شاه از قالبت جدا

شاه دشمن گداز دوست نواز / در لباس نیاز و خلعت ناز

سخن آغاز کرد خنده کنان / که که خندد خوش بود سخنان

از سر لطف باز باش درخت / در شکر خنده قوت جان ساخت

همه تن دیده سوی او می‌گشت / خشم بر گفتگوی او میداشت

مردم از خواب زین بر بستند — از تماشای منظر بستند

خواب دیدند جمله شاه و سپاه — که مگر عارفی گذشت ز راه

همچو خضرش لباس سبز ببر — خلقی سبزتر ز سبزهٔ تر

گفت آن دم که حرب میکردی — رو بمیدان ضرب میکردی

هم تو این نصرتی که ما دادیم — از دعاهای آن گدا دادیم

خیز از محرمان خاصش کن — وز غم بیکسی خلاصش کن

شاه چون چشم خود ز خواب گشود — زان گدا التجا که دیده نمود

خواند درویش را بمجلس خاص — کردش از محنت فراق خلاص

هر که رنج فراق جانان دید — بعد از آن رنج راحت جان دید

شام هجران خوشست بهر ملال — تا بدانند قدر روز وصال

بعد هجران اگر وصالی هست — نشئهٔ عشق را کمالی هست

غرض از عشق وصل جانانست — خاصه وصلی که بعد هجرانست

شاه و درویش همچو شیر و شکر — بهم آمیختند شام و سحر

پای شه بر سر عزت و ناز — سر درویش در زمین نیاز

کار معشوق ناز می باشد — رسم عاشق نیاز می باشد

روز و شب را ز دار و گیر — تا دم مرگ یار هم بودند

۱۰

عاقبت در نقاب خاک شدند — وز خدنگ اجل هلاک شدند